بوسه مادر بر مزار فرزند شهیدش

خادمی شهید سید حسن قاسمی موسوی در سه‌شنبه‌های مهدوی

گزارش «جوان» از حضور در خانه شهید فراجا سیدحسن قاسمی موسوی از شهدای حملات رژیم‌صهیونیستی

قاطعانه می‌گفت من امسال شهید می‌شوم

■ صغری خیل‌فرهنگ

به سمت خاوران می‌روم، منطقه‌ای که به «بی‌سیم» مشهور است. در میان کوچه پس کوچه‌هایش خانه‌ای به چشم می‌خورد که با ورود به آن نشانی از یک شهید بر در و دیوارش خودنمایی می‌کند؛ شهید اقتدار «سیدحسن قاسمی موسوی.» در خانه را می‌زنم. خانه‌ای کوچک به اندازه‌ای کمتر از ۴۰ متر. به محض ورود مادر شهید به استقبال‌مان می‌آید. پرچم زیبای «یامهدی‌ادرکنی» همان ابتدای ورودی خانه تکلیف ولایتمداری اهل این خانه را برایم روشن می‌کند. وارد می‌شوم، همه نگاهم به دنباله تصویری از شهید است. مادر گوشه‌ای از خانه را به هیئت کوچکی تبدیل کرده و تصویر شهید، عطر گلاب، صوت قرآن و شمع‌های روشن همه در کنار هم فضایی دلنشین و معنوی را به وجود آورده‌اند. قاب عکس حاج‌قاسم در این حسینیه خانگی با سادگی‌اش چنان به دل می‌نشیند که گویی قطعه‌ای از آسمان بر زمین نازل شده است، اما در و دیوار این خانه کوچک و گچی با بخش‌های نمور و فرو ریخته‌اش داستان‌های زیادی را در خود نهان دارد. هر زاویه روایتگر استقامت زنی است که مردانه پای زندگی سیدحسن ایستاد و حالا با عشق و احساس می‌خواهد از خود و تنها دردانه شهیدش روایت کند. حرف‌های مادر که شروع می‌شود، روضه‌ای جانسوز از زندگی شهید سیدحسن قاسمی موسوی است. مادر با کلماتش تصویری زنده‌ای از او ترسیم می‌کند که قرار است تا همیشه در دل‌ها بماند از شهیدی که مظلومانه در حملات رژیم‌صهیونیستی به یگان فراجا به شهادت رسید؛ با هم می‌خوانیم.

■ **او همه زندگی من بود**

مادر شهید با لهجه زیبای لری می‌نشیند و از آغازین روزهای زندگی‌اش اینگونه روایت می‌کند؛ من متولد اول خرداد ۱۳۴۷ هستم و حالا ۵۷سال دارم. همسرم بعد از فوت همسر اولش با من ازدواج کرد و حاصل آن زندگی پنج فرزند بود. او اصالتاً لر بود، اما سال‌ها می‌شد که در تهران زندگی می‌کرد. تنها فرزند مشترک ما سیدحسن بود که وقتی سه سال و نیم داشت، پدرش از دنیا رفت و من در اوج سختی تنها شدم.

بعد از فوت همسرم سختی‌ها چند برابر شد. فرزندان همسرم با حق و حقوقی که باید به من و سیدحسن به عنوان سهم‌الارث می‌دادند، یک خانه کوچک و جمع و جور (همین خانه که الان در آن زندگی می‌کنم را) برای ما خریدند و بدون هیچ حمایت دیگری تنهای‌مان گذاشتند و من با رنج فراوان کار کردم و سیدحسن را به تنهایی بزرگ کردم، اما این خانه هم راحتی نداشت؛ بسیار نمور و مرطوب بود. سیدحسن سن‌وسالی نداشت و وقتی سردش می‌شد، من مجبور می‌شدم همان خانه را با چراغی کوچک گرم کنم. شب‌های زمستان از شدت سرما به خود می‌لرزیدیم. سال‌های زیادی را در چنین شرایط سخت و طاقت‌فرسایی گذراندم و با تحمل رنج فراوان زندگی‌ام را سرپا نگه داشتم. در خانه مردم کارگری می‌کردم؛ در رستوران‌ها کار می‌کردم؛ هر کاری که می‌توانستم انجام دادم تا درآمدی حلال داشته باشم و پسرم را در مسیر درست پرورش دهم.

سیدحسن پسر شلوغ و شیطانی بود. در کودکی گاهی با بچه‌های خیابان دعوا می‌کرد، دستش را می‌برید یا سرش می‌شکست، اما میان همه این شلوغی‌ها و سختی‌های زندگی‌مان قد کشید و پسری سر به زیر و دوست داشتنی شد. درس برایش از همه‌چیز مهم‌تر بود. ورزش هم می‌کرد. کلاس کامپیوتر هم رفت و آنجا عالی بود؛ نمره‌هایش ماشاءالله همه ۲۰. کلاس زبان هم می‌رفت. او زندگی سختی را گذراند. کسی که همه زندگی‌ام بود؛ پشت و پناهم، پدرم، مادرم، برادرم، خواهرم و هر چه در دنیا سهم من باید بود را در سیدحسن می‌دیدم؛ او نفس و روح من بود.

■ **عاشق خدمت در نظام**

بعد از دیپلم کارگری کرد و برای کار به جاهای مختلف رفت. کار می‌کرد تا کمک خرج من باشد. تا اینکه یک روزی آمد و به من گفت، می‌خواهد وارد نظام شود. عاشق سپاه بود، اما به خاطر تک‌فرزندبودن، نپذیرفتند و هر طور بود وارد فراجا شد. او برای من و خانه و زندگی‌مان وسیله می‌خرید. تخت، یخچال، تلویزیون و وسایل برقی... . پنج سال از خدمتش در نیروی انتظامی می‌گذشت و می‌خواست رسمی شود که شهید شد. او از کارها و فعالیت‌هایش صحبتی با من نمی‌کرد، اما زیاد مأموریت می‌رفت. مهران، سیستان‌وبلوچستان و آبادان و ... .

■ **باید مهربان بمانم**

خلقیات سیدحسن شنیدنی است، پسرم بسیار مهربان و خوش‌قلب بود. خواهرش که از همسر اول پدرش بود، دچار مشکل شده بود و او خیلی دغدغه‌اش را داشت. می‌گفت: «می‌خواهم در حق خواهرزاده‌ام یاسین، پدری کنم.» من هم برای امتحانش می‌گفتم: «یادت رفته وقتی مشکلات داشتیم و خودت بی‌پدر شدی، کسی سراغت نیامد؟ نه برادری، نه خواهری، نه عمویی کسی به ما محبت نکرد.» می‌گفت: «مادرجان من می‌خواهم محبت کنم و مهربان بمان.»

خیلی باایمان و باخدا بود. نمازش را می‌خواند و روزه‌اش را می‌گرفت، اصلاً نماز و روزه قضا نداشت. سجده‌های طولانی او مرا به وجد می‌آورد. آنقدر طولانی که گاهی نگران سلامتی او می‌شدم. برخی اوقات من و سیدحسن صلوات نذری برای سلامتی امام‌زمان (عج) می‌گرفتیم. در ماه مبارک رمضان تا نماز و زیارت عاشورایش را نمی‌خواند، افطار نمی‌کرد. می‌گفتم: «مادرجان افطار کنیم بعد نماز را می‌خوانیم.» می‌گفت: «نه مادر، من اول باید نمازم را بخوانم، بعد افطار کنم. مگر می‌شود نماز اول وقت را ترک کنم!»

■ **بسیجی جهادگر**

به پایگاه بسیج هم می‌رفت و فعال بود. بعد از شهادتش، در مراسمش همه بچه‌های بسیج پای کار آمدند، دست ما را گرفتند و کمک کردند تا مراسم شهید باشکوه برگزار شود. با اینکه همه بستگان دور بودند و کسی اطرافم نبود، خدا خیرشان دهد؛ از همان روز اول بچه‌های بسیج کنارم ماندند. همه همکاران و همرزمانش هم حمایت و خیلی از اخلاق و رفتار سیدحسن برایم تعریف کردند. می‌گفتند که ما او را با عنوان سید خندان می‌شناختیم. او اهل فعالیت‌های جهادی، کمک به نیازمندان و خادم سه شنبه‌های مهدوی بود. پسرم گروه تلگرامی داشت که در آن به شبهات پاسخ می‌داد. او توانسته بود با پاسخ به شبهات دین و تشیع یک نفر را به اسلام دعوت و شیعه کند.

> **پسرم زندگی سختی را گذراند. کسی که همه زندگی‌ام بود؛ پشت و پناهم، پدرم، مادرم، برادرم، خواهرم و هر چه در دنیا سهم من باید بود را در سیدحسن می‌دیدم. او نفس و روح من بود. پسرم از اول سال به من می‌گفت: «من امسال شهید می‌شوم» و من می‌خندیدم و می‌گفتم نه جنگی است و نه چیزی! چطور شهید می‌شوی!؟ اما او شهید شد...**

تصویری از خانه شهید سید حسن قاسمی موسوی

> **یک روز با یک عکس از خودش به خانه آمد. آن را میان صفحات قرآن گذاشت و به من گفت: «دست به این عکس نزن، بگذار بماند.» اصلاً نمی‌دانستم به چه نیتی آن عکس را گرفته و میان قرآن گذاشته، اما همین عکس شد تصویر او برای مراسم شهادتش**

■ **۲۳ خرداد نیمه جانم رفت**

به روز حادثه می‌رسیم، روایتی که تکرارش دل مادر را می‌لرزاند؛ ۲۳ خرداد اولین روز حمله اسرائیل را خوب به یاد دارم. روز قبلش سیدحسن کلی موادغذایی و خوراکی برای خانه خریده بود. فردای آن روز، وقتی جنگ شروع شد، خودش را به محل کارش رساند و دو شب آنجا بود و یک شب به خانه می‌آمد. از من می‌خواست در این شرایط زیاد برای خرید بیرون نروم. قبل از آمدنش تماس می‌گرفت و اگر چیزی لازم داشتیم، تهیه می‌کرد. وقتی بود، خیالم از خانه و زندگی راحت بود. هر چه از او می‌خواستم، بهترینش را فراهم می‌کرد. اگر وسیله‌ای کم بود، مهیا می‌کرد تا در سختی نباشم.

صبح روز شهادتش راهی‌اش کردم. از من خواست برای ناهار ماکارانی آماده کنم و گفت اگر ظهر نیامد، شب می‌آید و شام می‌خورد. همیشه غذاهایی که دوست داشت را درست می‌کردم. ساعت ۹:۳۰ با او تماس گرفتم. به لهجه خودمان گفتم: «سلام روله، حالت خوبه؟» او گفت: «مامان، خیلی خسته‌ام، می‌خواهم استراحت کنم.»

من هم شروع کردم به کارهای خانه و پخت غذا. داشتم سفره را آماده می‌کردم که متوجه شدم در خانه نان نداریم. نمی‌خواستم به سیدحسن بگویم، چون خسته از راه می‌رسید. چادرم را سرم کردم و راه افتادم سمت نانوایی.

صداهایی به گوش می‌رسید. آنجا بود که شنیدم محل کار سیدحسن را زده‌اند. آدرسی که خانم‌ها می‌دادند، همانجایی بود که پسرم خدمت می‌کرد. نمی‌دانم چطور آن لحظات و با چه حالی خودم را به خانه رساندم؛ نیمه جانم رفت. وقتی رسیدم، با شماره‌های سیدحسن تماس گرفتم؛ همراه اول و ایرانسلش. زنگ می‌خورد، اما پاسخگو نبود. باز هم گرفتم، اما خبری نبود.

همه فکرم را جمع کردم و یادم آمد که یک شماره از همکارش دارم. میان همه برگه‌ها را گشتم، با شوق نشستم پای تلفن. شماره را گرفتم. یک نفر آن طرف خط پاسخ داد. گفت او در جلسه است و امکان پاسخگویی به تلفن‌هایش را ندارد. مقداری امیدوار شدم و صبر کردم، اما فایده‌ای نداشت. کمی بعد راه افتادم تا خودم را به محل کارش برسانم. میانه راه هرچه با موبایلش تماس گرفتم، زنگ می‌خورد، اما کسی جواب نمی‌داد. خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم احتمالاً یا وضو می‌گیرد یا خواب است. وقتی به پادگان رسیدم، شخصی که دم در ایستاده بود، گفت: «اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده، خواهش می‌کنم اینجا جمع نشوید.» او مهربانانه چادرم را بوسید و دوباره خواهش کرد که آنجا نمانیم. من به آن طرف خیابان رفتم و ایستادم. در دلم احساس می‌کردم سیدحسن شهید شده است. جاری‌ام و پسرش هم خودشان را به آنجا رساندند. به آنها گفتم: «این پادگان را زده‌اند و من می‌دانم سیدحسن شهید شده است.» در حین ایستادن در آن طرف خیابان دیدم تعداد زیادی آمبولانس به داخل پادگان رفت. بعد من به سمت خانه رفتم. نه توان راه رفتن داشتم و نه چشم‌هایم جایی را می‌دید. چنان پریشان و مستأصل شده بودم که مدام دور خودم می‌چرخیدم. سریع کاغذی که شماره یکی از دوستانش را در آن نوشته بودم، برداشتم و تماس گرفتم. وقتی جواب داد، پرسیدم «سیدحسن کجاست؟» گفت «مادر، سیدحسن جلسه است.» گفتم «چرا تلفنش را جواب نمی‌دهد؟» او توضیح داد وقتی داخل جلسه هستند، تلفن را بیرون می‌گذارند و با خودشان نمی‌برند. بعد به من گفت: «۱۰، ۱۲ دقیقه دیگر تماس بگیرید، من جواب می‌دهم.» به ۱۰ دقیقه نرسید که دوباره با او تماس گرفتم. او با یک نفر در آن طرف گوشی صحبت می‌کرد و آرام می‌گفت که به او بگویم؟ به او گفتم: «من صدایت را می‌شنوم، لطفاً به من بگو چه شده؟! من طاقتش را دارم.» او گفت: «مادر سیدحسن زخمی شده و به بیمارستان بعثت بردنش.»

■ **حیران و سرگردانِ سیدحسن**

زنگ زدم به بچه‌های برادرم و از آنها خواستم به بیمارستان بروند. خودم هم رفتم. جاری‌ام و پسرش هم خودشان را به بیمارستان رساندند. تمام پرونده‌ها را بررسی کردند، اما گفتند سیدحسن نه جزو زخمی‌هاست و نه در لیست شهدا. ما به بیمارستان رفتیم، اما هرچه گشتیم، اثری از سیدحسن نبود. با زور من را به خانه آوردند. برادر و خواهرهای سیدحسن همه آمدند و قرار شد دنبال او بگردند و اگر خبری شد به من اطلاع دهند. دلم طاقت نمی‌آورد. یک پایم در کوچه و یک پایم در خانه بود. بعد اطرافیان خبر دادند که سیدحسن زیر آوار است. خودم را به پادگان رساندم. همان شخصی که دیروز با او تلفنی صحبت کرده بودم، آمد و گفت: «مادر من خیلی شرمنده‌ام. دیروز بعد از تماس شما ما پیکر سیدحسن را از زیر آوار بیرون آوردیم و به سردخانه منتقل کردیم.» به او گفتم: «من از دیروز آواره، سرگردان و حیران دنبال پسرم هستم.» به من گفتند، پیکر سیدحسن سالم است، فقط شکمش پاره شده و به خاطر انفجار دچار خفگی شده است. همان پتوی مسافرتی که هنگام استراحت رویش انداخته بود، دورش پیچیده شده بود؛ این همه قصه من و سیدحسن بود.

■ **نوری در خانه**

مادر در ادامه می‌گوید: راستش برای تربیت سیدحسن و زندگی‌اش خیلی زحمت کشیدم. نمی‌خواستم زحماتم هدر برود؛ می‌خواستم در تنهایی و پیری دستگیرم شود، کنارم باشد و جبران همه نداشته‌هایم را بکند. می‌دانم خدا پاداش همه آن زحمات را با شهادت داد. به شهادتش افتخار می‌کنم و می‌بالم؛ می‌دانم شهدا دست‌شان باز است، زنده‌اند و او را کنار خودم حس می‌کنم.

آن روز در خانه نشسته بودم و به سیدحسن فکر می‌کردم. به او که حالا ندارمش. ناگهان بوی عِطر عجیبی همه خانه را پر کرد. نوری آمد و وارد خانه شد. دیدن آن صحنه برایم بسیار عجیب و شگفت‌انگیز بود. من او را در کنار خودم دارم و فکر می‌کنم خدا می‌خواست این تعلق خاطر دنیایی را که به سیدحسن داشتم از من بگیرد و بفهماند که فقط باید به او دلبسته و وابسته شوم.

■ **عکسی برای شهادت**

به انتهای مصاحبه می‌رسیم و از دوستان و میهمانان خانه شهید سیدحسن قاسمی خداحافظی می‌کنیم. مادر همراهی و بدرقه‌مان می‌کند و همانجا به تصویر زیبایی از شهید اشاره می‌کند که روبه‌روی در خانه‌اش نصب شده است و می‌گوید: آخرین سفری که با هم بودیم، بعد از دوران آموزشی‌اش برای زیارت امام‌رضا(ع) به مشهد رفتیم. به من گفت: «مادر، برایم دعا کن. من فقط یک آرزو دارم، دعا کن به آرزویم برسم.» نمی‌خواستم بشنوم، می‌دانستم آرزوی شهادت دارد.

بعد از آن هم یک روز با یک عکس از خودش به خانه آمد. آن را میان صفحات قرآن گذاشت و به من گفت: «دست به این عکس نزن و بگذار بماند.» اصلاً نمی‌دانستم به چه نیتی آن عکس را گرفته و میان قرآن گذاشته است، اما همین عکس شد تصویر او برای مراسم شهادتش. سیدحسن از اول سال به من می‌گفت: «من امسال شهید می‌شوم» من می‌خندیدم و می‌گفتم نه جنگی است و نه چیزی! چطور شهید می‌شوی!؟ اما او شهید شد... .

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۹۰

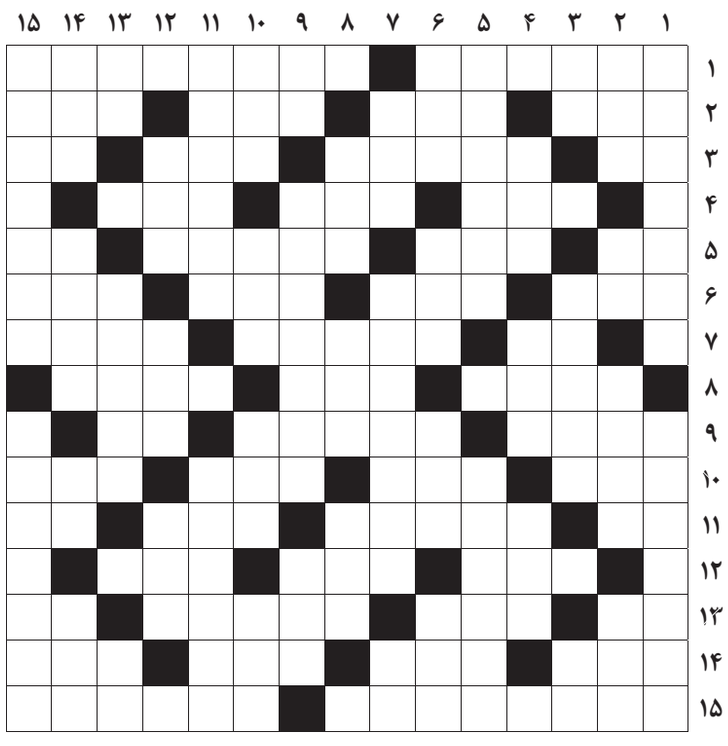

از راست به چپ

■۱- معادل فارسی رتوش- کشوری در شمال دریای کارائیب ■۲- ملامت- تقویت رادیویی- ترش و شیرین- گروه اسبان ■۳- رخسار- برات- قرص روانگردان- نوعی کشتی ■۴- طلای قالبی- پشت سر- بسته‌بندی استوانه‌ای ■۵- صدمه- معادل سه کیلو- زیاده‌روی- علامت فعل استمراری ■۶- واحد شمارش شیشه- از خطه‌ای اسلامی- پرنده‌ای کوچک- ویژگی ■۷- ردیف بافتنی- پول اکوادور- خجالتی ■۸- شاعر بزرگ شیرازی دوره قاجار- ضمیر محترمانه- یک صدم چیزی ■۹- رود ارس- بایکوت- مرغ میرود ■۱۰- اولین شهر خشتی جهان- قبیله عرب جاهلی- دندان نیش- طناب محکم ■۱۱- باران اندک- هوادار سیاسی- زاویه- ناشنوا ■۱۲- پول تایلند- گناه- بادام ■۱۳- دندان ناپایدار- گوشت بیخ دندان- مشترک‌المنافع- حرف خطاب ■۱۴- صد آذری- فوری- میدانی قدیمی در تهران- نمایشنامه ■۱۵- خطایی در بسکتبال- شمشیربازی

از بالا به پایین

■۱- اثر توریستی اصفهان- شهاب سنگ ■۲- ساز عود- ویتامین جدولی- دشمن اعتیاد- اسلحه ■۳- نفس- کمینگاه- به دنیاآوردن ■۴- شهری در سوریه- موسیقی سیاهان- واحدی در زمان ■۵- متلاطم- فرمانبرداری ■۶- خروس مازنی- پاسبان- وسیله ورزشی و جنگی- گوارا ■۷- میوه باب گلو- آدمی که شریک مال مردم است- پول ژاپن ■۸- صدای مهیب- فنی در کشتی- دندانه کلید ■۹- مخفف هستم- شهری در خراسان شمالی- پرنده سعادت ■۱۰- آموزگار مکتب- اثر شاتوبریان- شیر اول زائو- خانه ■۱۱- سنجاب انیمیشن عصر یخبندان- نام یک اتحادیه همکاری در اروپا شامل کشورهای بلژیک، هلند و لوکزامبورگ ■۱۲- ماهی خزری- مرکز استان البرز- بخشش ■۱۳- کنایه از فرد بی‌مزه- شمشیر برنده- اثر ماتیسن ■۱۴- شیرینی تولد- ساده، مجرد- سرکه- خرس آذری ■۱۵- نام سلطان محمود خدابنده- سبک جدید و نو

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۴	۳	۲						
			۴		۱			
		۱					۳	۵
۳						۷		
۶	۲					۳		
				۷		۸		
			۷		۶			
۹	۱	۴						
					۳		۹	

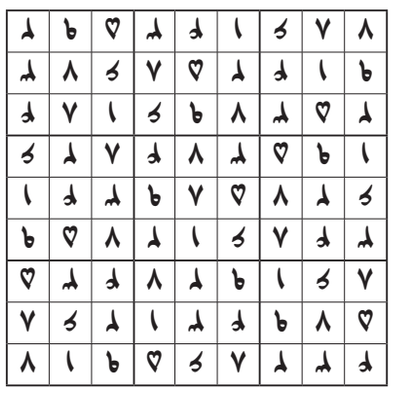

جدول کلمات متقاطع
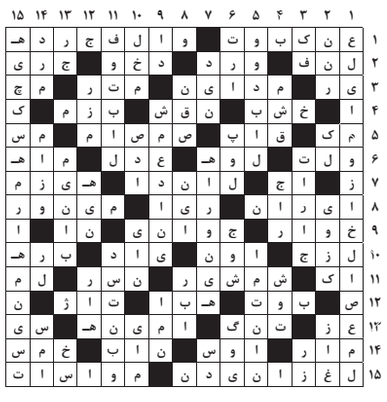
پاسخ جدول شماره ۷۴۸۹